

## طعم گس تنهایی

سهیلا سپهری\*

همه روزهای بی تو را با دیگران زندگی می‌کنم، اما آخر هفته‌هایم فقط مال تواند. شنبه‌ها و چندشنبه‌ها اگرچه سخت، اما می‌گذرند؛ اما امان از پنجشنبه‌ها! پنجشنبه که می‌آید، رفتش دیگر با خداست. هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعتش به اندازه عمری است که نمی‌گذرد و من، هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت، دلتنگ تو و مزار بی‌ضریح و گوشه‌گوشه آن سنگ سیاه و خطبه‌خط حکاکی‌های رویش هستم و بندبند اسمت را، بندبند انگشتانم را بلدند. من دلتنگ ذره‌ذره غباری هستم که از شنبه تا پنجشنبه، سیاهی سنگ مزارت را رنگ خاکستری می‌زند.

پنجشنبه که می‌آید، نمی‌رود... آه می‌شود بر دلم و من، با بهانه، بی‌بهانه. هر پنجشنبه مسافر قطار بهشت زهرا هستم. سیاهی سنگ مزارت را که می‌بینم، سیاهی بختم آوار می‌شود روی شانهایم و خستگی نبودن، زانوانم را خم می‌کند. کنار سنگ سیاه زانو می‌زنم. شانهایم می‌لرزند تا خود را از بار سنگین زندگی که عمری است به تنهایی به دوش می‌کشم، سبک کنند. دست‌های خسته‌ام را روی سنگ سیاه می‌کشم. دلم از سردی‌اش یخ می‌زند. نکند فراموشم کرده‌ای که این قدر با من سردی؟ نسیمی گرم بر صورتم بوسه می‌زند. خون در رگ‌هایم به جریان می‌افتد. قلبم باز ضربان می‌گیرد. راستی چرا این قلب بعد از تو هنوز می‌تپد؟

چشم‌هایم را بر هم می‌فشارم. خستگی‌ها را پشت پلک‌ها جا می‌گذارم. از خودت یاد گرفته‌ام. یادت هست آن وقت‌ها که هنوز صدام رؤیای تهران بر سرش نیفتاده بود و سایه بمب‌افکن‌ها بر خانه‌هایمان سایه نینداخته بود و دل‌هایمان از آژیر شب‌های موشک‌باران نمی‌لرزید، وقتی از سر کار برمی‌گشتی، خستگی‌ها را پشت در جا می‌گذاشتی و به یک بغل احساس و یک پاکت نان برنجی و یک مشت نقل بیدمشک مهمانم می‌کردی؟ یادش به خیر! عمر شادی‌هایمان چه کوتاه بود! هیچ می‌دانی بعد از تو هرگز لب به نقل نزدم؟ بعد از تو هیچ شهدی کامم را شیرین نمی‌کند. بعد از تو، همه چیز طعم گس تنهایی می‌دهد!

\* نویسنده: soheilasephri22@gmail.com

به دیدنت آمده‌ام، اما این بار هم دست‌خالی‌تر از قبل. می‌بینی؟ دروغ از یک شاخه گل که بر سر مزارت پرپر کنیم! گله نکن! خودت که می‌دانی خاطره خوبی از چیدن گل‌ها ندارم. بعد از تو من می‌ترسم باز گلی از شاخه بچینم. لرزه بر جانم می‌افتد وقتی یاد گل‌های پرپر روی کفنت می‌افتم. بعد از تو هرگز گلی نچیدم، پرپر نکردم. پرپر شدن تو، برای همه دنیا بوس بود!

شیشه گلاب را روی سنگ می‌ریزم. نسیمی معطر از بوی بهشت مشامم را پر می‌کند. قلبم هق می‌زند... چشم‌هایم اما دیگر اشکی برای ریختن ندارند. نکند به رفتنت عادت کرده‌اند؟ مگر می‌شود به رفتنت عادت کرد؟! تو، خود خود عشق بودی... عشق کم نمی‌شود... عادت نمی‌شود... تکراری نمی‌شود... نمی‌میرد، اما عاشق را می‌کشد! رفتنت برای من هرگز عادت نشد... داغ شد بر دل عاشقم... دلی که هنوز هم برایت تنگ می‌شود. دلی که دست‌های مردانه‌ات را می‌خواهد... دلی که با نوازش‌های بیگانگان بیگانه است... دلی که عاشقانه‌های آشنای تو را می‌خواهد و بس! می‌دانی! از این سنگ سیاه متنفرم...؛ از سنگی که میان دنیای من و تو دیوار کشیده. قلبم بعد از تو، یک شیشه ترک‌خورده است و این سنگ سیاه دل‌سنگ، شیشه دلم را سنگ می‌زند و شکستن قلبم، هر پنجشنبه، با تکرار رفتنت، تکرار می‌شود.

هوای قبرستان، روی سینه‌ام سنگین می‌نشیند و بغضی نشکفته بر گلویم؛ بغضی که نمی‌شکند و نهال صبرم، از این پنجشنبه تا آن پنجشنبه، میلی‌متر به میلی‌متر، سانتی‌متر به سانتی‌متر، در کنار تو قد می‌کشد. خبر تازه ندارم. سال‌هاست منم و منی که تنهایی‌هایم را به‌جز تو با یک چرخ‌خیاطی تقسیم می‌کنم. دسته چرخ را می‌چرخانم تا روزگارمان بچرخد. غیرتم بر نمی‌تابد بعد از تو سایه دیگری بر سرم باشد. سهمیه‌های بنیاد شهید، اگر خیلی خوش‌اقبال باشند و پایشان به خانه ما برسد، راهی مراکز خیریه می‌شوند.

منتی بر سر مردم ندارم... اما گله چرا! دلم خیلی گرفته. از مردمی که برایشان جنگیدی و به‌خاطرشان مرا گذاشتی و رفتی. همان‌ها که حتی با پیشرفته‌ترین ماشین‌ها هم نتوانستند حساب کنند رتبه تک‌رقمی فرزندانمان نیازی به سهمیه نداشت. بچه‌های رنگ هیچ‌کدام را ندیدند و برچسب سهمیه‌ای گرفتند و با چوب نامهربانی رانده شدند. بین چه ساده خود را به خواب زده‌اند تا یادشان نیاید در روزگاری که چندان هم دور نیست، مردهای من و مثل من، خوشه‌خوشه درو شدند تا آفت به خرمن ایران نیفتد! همان‌ها که کفه بی‌انصافی‌شان از انصافشان سنگین‌تر است. همان‌هایی که وجدانشان را میان دسته دلارها و هزارتوی گاوصندوق‌هایشان گم کرده‌اند، نمی‌دانند زخم زبانشان چطور قلبم را تکه‌تکه می‌کند. دختری که نهایت غصه‌اش ست کردن رنگ لاک ناخن با لباسش است، چه می‌داند دخترت چطور برای بله دادن به مرد زندگی‌اش، حسرت اجازه تو را بر سر سفره عقد گریست و پسری که از پشت عینک مارک‌دارش فقط خود را می‌بیند و ویتیرین‌های

رنگارنگ دنیا را، چه می‌داند پسر ت کودکانه‌هایش را همراه تو خاک کرد و کنار تابوتت، یک‌شبه قد کشید و مرد خانه ما شد. مگر چند وقت از روزهای جنگ گذشته که ما از یاد همه رفته‌ایم؟ می‌دانی! گاهی شک، موریانه می‌شود بر اعتقاداتم. گاهی از خود می‌پرسم اصلاً برای چه رفتی؟ برای چه جنگیدی؟ چرا استخوان‌هایی که روزی جوانان رعنايي بودند، این‌قدر در نظر جوانان امروز گمنام مانده‌اند؟ می‌دانی! گاهی دشمن را نمی‌شود شناخت. گاهی خودی‌ها در لباس دشمن و در سپاه دشمن می‌ایستند و با ما می‌جنگند. قلب تو، از ترکش‌های بعضی‌ها زخمی شد و قلب من، از ترکش نیش و طعنه خودی‌ها. امروز دشمن، چشم شما را دور دیده و حتی از دروازه‌های شهر گذشته و بر قلب ایرانیان اردو زده. ایران عرصه تاخت‌وتاز بی‌هویتی شده و دشمن‌های به‌ظاهر دوست، فرهنگ ما را، همانی که تو و رفقای ت به قیمت خون پاکتان حفظ کردید، از هرسو موشک‌باران می‌کنند و من می‌ترسم... می‌ترسم از روزی که قصه کربلا از یادها برود و کوفیان بر دل‌ها حاکم شوند و بی‌وفایی هم مثل بی‌حجابی مد شود و علی، زبانه لال، تنها بماند باز... آری! من می‌ترسم... من برای فردای ایرانی که شما را خیلی کم دارد، می‌ترسم...